



به نام خدا



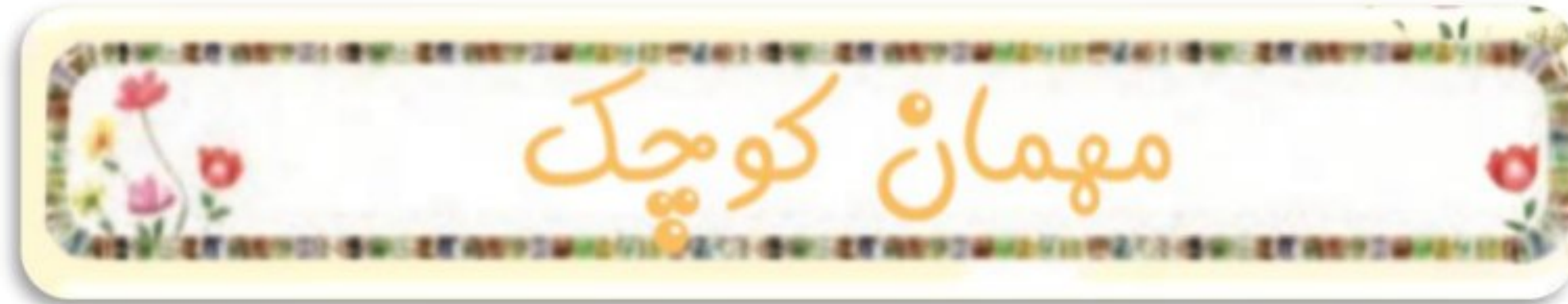
# هدیه های آسمان

درس هفتم

مهمان کوچک







ظهر بود.

پیامبر خدا و دوستش بلال در مسجد نشسته بودند و با هم صحبت می کردند.

کودکی وارد شد و سلام کرد. پیامبر با مهربانی جواب سلامش را داد.

کودک گفت: من پدر ندارم و با مادر و خواهرم زندگی می کنم.

شما را خیلی دوست دارم.

پیامبر لبخندی زد و گفت: چه با ادب حرف می زنی!

بعد به بلال گفت: به خانه ی ما برو و برای این کودک خوراکی بیاور!

بلال رفت و با یک ظرف کوچک خرما بازگشت.

پیامبر خرماها را شمرد. بیست و یک دانه بود!  
پیامبر دستی بر سر کودک کشید و گفت:  
هفت تا برای خودت، هفت تا برای خواهرت و هفت تا هم برای مادرت.  
کودک یکی از خرماها را به دهان گذاشت. خیلی شیرین بود!  
از پیامبر تشکر کرد و با خوش حالی به سوی خانه راه افتاد.





فکر می کنم



پیامبر خدا پدر همه ی ماست. او همه ی بچه ها را دوست دارد. مرا هم دوست دارد.

او می فرمایند مهمان حییب خداست و باید با آن ها مهربان و خوش رفتار بود

دوست دارم



من هم مانند پیامبر (صلی الله علیه و آله) می خواهم مهربان باشم و به دیگران کمک کنم.





## امین و مینا

امین و مینا درباره‌ی داستان مهربانی پیامبر (صلی الله علیه و آله) با یکدیگر گفت و گو می‌کنند.

امین: من از داستان «مهمان کوچک» یاد گرفتم **با دیگران مهربان باشیم.**

مینا: من هم **می‌خواهم مانند پیامبر مهربان داشته باشیم و به همه کمک کنم.**

امین: پیامبر (صلی الله علیه و آله) خیلی مهربان بود که .....

**از خرماها به کودک و خانواده اش داد و با او مهربانی سخن گفت..**

مینا: اگر من به جای آن کودک بودم، **بسیار خوش حال می‌شدم و از پیامبر تشکر می‌کردم.**



## خبر! خبر!

وقتی پیامبر خدا  
با اسب می آمد از سفر  
بچه ها فریاد می زدند:  
پدر او مد، خبر، خبر

پر می زدند به سوی اسب  
شبه چند تا شاپرک  
به دور او می چرخیدند  
خیلی قشنگ و با نمک

خنده کنان دست می زدند  
به پا و زین و موی اسب  
شادی کنان داد می زدند:  
مارو سوار کن روی اسب

پیامبر عزیز ما  
افسار اسب را می کشید  
می گفت: حالا یکی یکی  
سوار اسب من شوید

یکی سوار می شد عقب  
یکی سوار می شد جلو  
بچه ها فریاد می زدند:  
جانمی جان، برو برو

از این طرف به آن طرف  
می چرخیدند تو کوچه ها  
پیامبر عزیز ما  
شادی می کرد با بچه ها